ایران کوده

شمارهٔ ۱

گرد آوردهٔ

محمد مقدم

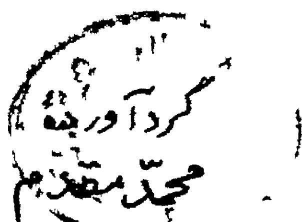
استاد زبانهای [illegible] و پارسی باستان
در دانشگاه تهران

امرداد ماه ۱۳۱۳ یزدگردی

چاپخانهٔ بانک ملی ایران

ایران کوده

شمارهٔ ۱

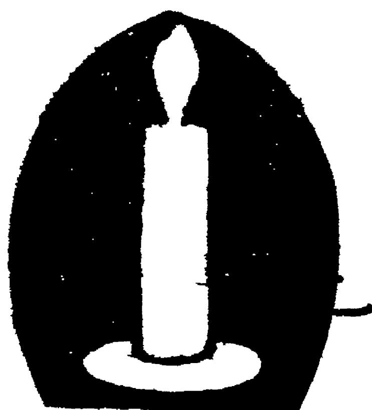


گردآورنده

محمد مقدم

استاد زبان اوستا و فارسی باستان

در دانشگاه تهران



تهران

امرداد ماه ۱۳۲۳ یزدگردی

فهرست شماره ۱

در راه مهر

(در پنج پرده)

پردهٔ نخست
شبستان

شیخ : با ریش سفید و گونه های سرخ ، شصت ساله .

محتسب : با دستار سفید ، سیاه مو و تندخو ، با شمشیر و تازیانه ، چهل و پنج ساله .

دوست محتسب : با دستار ، دانشمند و خوشخو و آرام ، پنجاه ساله .

پاکار محتسب : زشت و کوسه و کوتاه و چاپلوس .

خواجه : با دستار ، بلند و خوب چهر و خوش آهنگ ، چهل ساله .

رند : سر برهنه ، بلند و نیرومند ، با گیسوان ژولیده و چشمان و صدای پلیده .

فانوس کش و نمازگزاران .

(چراغها خاموش و همهمه ای از پشت پرده شنیده میشود . کم کم پرده پس میرود و شبستان تاریک و روشنی پدیدار میگردد . نمازگزاران جز دو سه تن همه نشسته و همهمهٔ خوش آهنگ با شکوهی در سراسر شبستان پیچیده است)

شیخ

(بر میخیزد راه میافتد ؛ با چهره ای تابان و خندان و با سر و دست و چشم و ابرو از نمازگزاران سپاسگزاری مینماید . گاهگاهی خم میشود زیر پای خود را درست نگاه میکند تا کسی را پامال نسازد و نیازارد .)

یکی از نمازگزاران

(سراسیمه مردم را لگد میکند و بسوی شیخ میاید .)

شیخ

(نمازگزار را می بیند ؛ درنگ میکند تا بداند چه شده و چه میخواهد .)

نمازگزار

(نزدیک شیخ میرسد ؛ آشفته و خشمگین با دست و سر سخنهائی آهسته میگوید .)

شیخ

(بهم برآمده ولی خودداری میکند ؛ با دست و سر اندکی خشم او را فرومی نشاند .)

نمازگزار

(میرود کناری می نشیند ؛ همچنین آشفته و نگران است و در زیر لب سخن میگوید .)

شیخ

(سر بگریبان فرو میبرد و با خود می اندیشد .)

نمازگزاران

(کم کم رو بسوی شیخ میکنند و همهمه آرامتر میشود .)

شیخ

(آشفته و بهم برآمده سوی منبر میرود ؛ می ایستد و رو بمردم میکند)

گوش ..... گوش ..... آرام !

(همه آرام میشوند .)

بشنوید و کار بندید تا آمرزیده و رستگار گردید .
آه ... آه ... که زمان زندگانی و کامرانی دمی بیش نیست
و مرگ تلخ جانزدا در پیش است و میاید ...
پس وای بر نافرمان گنه کار و رهزن شوربخت بدکردار ...
چه کلبهٔ گور تنگ و تاریک است ...
و روز شمار و کیفر نزدیک !

نمازگزاران (آهسته و با هم)

وای ! .....

شیخ (دنبالهٔ سخن)

آتش سوزان دوزخ را افسانه مپندارید،
وخشم بی پایان کردگار را فراموش نه نمائید.
از فرمانهایش سر نه پیچید،
ودر کارش چون و چرا میندیشید.
بایسته بگزارید ... وگرد ناروا نگردید.
در پی بندگی گوشه گیرید ...
به از آن نزدش نباشد وجز آن از کس نخواهد.
این جهان پست است ونا پایدار،
وکاروبار وکامرانیش گول و پندار.
از این بگذرید تا درجهان دیگر بهشت خرّم و زندگی جاویدان یابید.

(با صدائی بلندتر)

زنهار !.. زنهار !.. از رندان بدکیش
که بسخنی یا نگاهی سیفر پیندوره میزنند؛
چنگ و وشت و باده نوشی نزدشان روا
وبندگی پیش شان ناسزا است.
ندیده را باور ندارند وبشنیده را از کس نپذیرند.

(همهمه درمیان نمازگزاران)

از اینان دوری باید، دوری!
هرجا باشند خونشان بریزید وتنخواهشان ببرید وبیخ وتبارشان براندازید.

(محتسب ودوتن از همراهانش درون میایند.)

شیخ (به محتسب)

ده که چه خوب آمدی ای محتسب؛ بیا ... بیا.

محتسب

(پیش میرود دست شیخ را میبوسد.)

شیخ

(روی محتسب را میبوسد.)

راستی خوب آمدی!

محتسب

(سر فرود میاورد.)

شیخ

(دست بشانهٔ محتسب میزند.)

بدانکه پاس و نگهبانی کیش خداوندی ترا سپرده است.
رندانی در شهرند که بزم آراسته و میخانه گشاده دارند؛
بت میپرستند و می میگسارند و دست افشان ترانه میخوانند.

(همهمه و ولوله در میان نمازگزاران)

فانوس کش

(درون میاید؛ سر فرود میاورد.)

شیخ

(به فانوس کش با دست و سر میگوید درنگ کن.)

(رو بمردم)

آرام ... بگیدم آرام! ...

(به محتسب)

باری، باید دمی نیاسائی تا این رهزنان را بیابی؛

بزمشان برهم زنی و میخانه شان به بندی و بیخ و تبارشان براندازی تا از خشمش زنهار یابی.

محتسب (سر فرود میاورد.)

ای سرور، آسوده باش که زین پس نخورم و نیاشامم و نیاسایم و نخوابم تا بچنگشان آرم.

چون آوردم بزمشان برهم میزنم و سرایشان ویران میسازم و دودمانشان برباد میدهم.

شیخ

(به نمازگزاری که با او آهسته سخن گفت و او را آشفت)

دیدی ؟.. برو آسوده باش.

نمازگزار (سر فرود میاورد.)

شیخ (دنبالهٔ سخن به محتسب)

خداوندت پاداش نیکی دهاد!

(راه می افتد.)

محتسب

(سر فرود میآورد؛.. دنبال شیخ میافتد.)

شیخ (دنبالهٔ سخن به محتسب)

همیشه و همواره کامیاب و فیروز باشی.

(نمازگزاران برمیخیزند دست شیخ را می بوسند.
فانوس‌کش و شیخ و محتسب بیرون میروند.
همه جز یک تن از نمازگزاران بیرون میروند.
محتسب و همراهانش برمیگردند؛ درون میایند.
نمازگزار جا نماز خود را می پیچد.)

محتسب

(خیره به نمازگزار نگاه میکند؛ رو بر میگرداند به پاکار که دور ایستاده است)

بیا.

(پاکار نزدیک میآید.)

(نمازگزار هم جانمازش را برداشته نزدیک میآید.)

محتسب (به پاکار)

پیشتر!

(پاکار پیشتر میآید.)

(نمازگزار پشت سر محتسب و دوست او میایستد گوش میدهد.
دوست محتسب به نمازگزار با اخم نگاه میکند.)

محتسب

(خیره به نمازگزار نگاه میکند.)

(به پاکار)

تو باید مانند گدایان بر خود ژنده بپوشی ...
در شهر و پیرامون بگردی و جستجو کنی تا بیکی از این رندان بت
پرست باده نوش برخوری ... و نرمی کنی تا به بزمشان درآئی
و به رازشان پی بری و مرا آگاه گردانی.

پاکار (سر فرود میآورد.)

بنده و فرمانبردارم.

(درنگ میکند و بیرون میرود.)

(نمازگزار نیز خنده میزند و سر تکان میدهد.)

محتسب

(کمی میاندیشد؛ رو به پاکار)

ترا پاداشی خواهم داد.

پاکار

سایه‌ات پاینده.

(هنوز ایستاده است و بیرون نمیرود.)

محتسب

(با دست و سر در هم)

برو!

(پاکار سر فرود میآورد بیرون میرود.)

نمازگزار

(راه میافتد که برود ولی برمیگردد.)

(با جوش و خروش)

هی خوابید! ... در شهر؟!

(سر و دست تکان میدهد.)

اینجا ... همین جا!

(خشمگین و آشفته بیرون میرود.)

محتسب

(از سخن نمازگزار بهم برآمده، رو بدوست خود)

دیدی که چه میگفت؟!

دوست محتسب

اینها مردم بازارند و از آئین سخن دور،

بگذار و بگذر.

(دست محتسب را میگیرد.)

برویم.

محتسب

نه ... تا کار از دست نرفته باید کاری کرد.

دوست محتسب

پی کار جهان آشفتن ؟!

(دست محتسب را میگیرد.)

برویم .

محتسب

نه ..... یکدم .

(با خود میاندیشد و پس با نرمی و فروتنی)

بشنو ......

در راه خدا و دوستی دیرین خواهش دارم

که شب اینجا پنهان گردی و ببینی چیست .

دوست محتسب

من ؟!

محتسب

آری ..... تو مردی دانشمند و سنجیده و هشیاری

جز تو سزاوار چنین کاری کس نیست ،

ورنه خود اینجا میماندم .

دوست محتسب

با آنکه نمیخواهم چون تو میخواهی میمانم ... باشد

محتسب

(شاد دوست خود را میبوسد.)

افزون باشی ...

دوست محتسب

چیزی نیست ... سیمانم .

محتسب

پس من رفتم .

دوست محتسب

خوش و خرّم !

محتسب

افزون باشی !

دوست محتسب

او همراهت !

محتسب

او پشت و پناهت !

(بیرون میرود .)

دوست محتسب

(تنها دور خود را نگاه میکند و شانه های خود را تکان میدهد ؛ گوشه ای پنهان میشود .)

خواجه

(درون میآید . صد دانه بدست ، جانماز زیر بغل ؛ نزدیک محراب جانماز را میگستراند می نشیند ؛ دست بسوی آسمان بلند میکند و پس گونهٔ خود را بر زمین میگذارد .)

رند

(سر میکشد ؛ نگاه میکند . درون میاید ؛ در هر گوشه وکنار جستجو میکند . نزدیک جائی که دوست محتسب پنهان

شده میرسد ؛ با دست و سر نشان میدهد که در اینجا کسی
پنهان است . پس از آنجا دور میشود و تخته پوست خود را
از دوش باز میکند و بزمین میاندازد ؛ پشت ستونی چنان
می نشیند که خواجه و دوست محتسب او را نه بینند .)

خواجه

(سر بر میدارد ، چشم به آسمان میدوزد .)

خدایا ... خداوندگارا ! ترا بگرامیان درگاهت سوگند میدهم و
مانند همیشه از تو درخواست میکنم که زنگ گمان از دلم بزدائی و
چراغ دیده ام را فروغ بینش بخشی .

هرگز گناهی نکردم و همواره فرمان بردم ؛ دانشی جز کیشت فرا
نگرفتم ؛ جهان و شادی و کامرانیش را گذاشتم و گذشتم و
گوشه ای نشستم و براستی ات ستودم و پرستیدم .

با آنکه از روزگار زندگانی بسی رفته و کمی مانده هنوز سرگشته و نادانم
و برازی پی نبردم و نیک از بد نمی شناسم و نمیدانم کیستی ...
چیستی ... کجائی ... و من که و چه !

خدایا ! اگر میبری و میسوزانی ببر و بسوزان ! ولی دیگر تا ندانم
نیاسایم و روی از درگاهت نتابم .

فرمودی : بخوان تا برآرم ! اکنون براستی و از جان و دل
میخوانمت تا برآری و آگاهم گردانی .

(خاموش سر بگریبان فرو میبرد .)

رند

(لبخند میزند ، سر تکان میدهد .)

خواجه

(پس از اندکی خاموشی سر برمیدارد)

خدایا ... بخشایشگرا ! چرا نیازم بر نمی آری و پاسخم نمیدهی ؟
اگر گزینش نیک و بد ما راست، دیو فریبنده چیست ...
واگر سرنوشت از تو، شمار و کیفر چه ؟
بی خواستمان میسازی و بخواستت میبری و میگدازی !
اگر میدانی چرا میآزمائی، واگر توانائی چرا بد میگذاری ؟
یکی را میگزینی و مینوازی و بسی را میرانی و میآزاری !
(خاموش سر بگریبان فرو میبرد.)

رند

(لبخند میزند، سر تکان میدهد.)

خواجه

(پس از اندکی سر بلند میکند)

خدایا ! چرا کامم برآورده نمیکنی ؟
اگر گفته ای چرا نمیگوئی، واگر خود نموده ای چرا نمی نمائی ؟
واگر سزاواری ندارم چرا نمیدهی، واگر نمیدهی چرا بر من میگیری و به کیفرم میرسانی ؟!
آه !.... از این چون و چرا مُردم !
دیگر تاب شکیبائی ندارم ! در سرگی مانده نیارم !
میخوانمت و پاسخ میخواهم و دست بر نمیدارم تا نیازم برآری و ببخشم بخشش فرمائی .

(خاموش سر بگریبان فرو میبرد.)

رند

دادارا ... مهرآفرینا !
زهی شادی و کامیابی و خرسندی که مهر سوزم و هرگز دیده به
بد نمی آلایم ؛
نه در دلم از کس رنجش و کینه ایست و نه از سرگم بیم و باک .

خواجه

(سر برآورده و گوش میدهد .)

رند

(دنبالهٔ سخن)

خواستهٔ جهان بچشم هیچ است و نام و ننگ پیشم پندار .
روزی از خراشی سیخروشیدم و به این و آن می آگستم ؛
اکنون زیر تیغ بران پای کوبان میشتابم ، جان میدهم و دم نمیزنم
غمی جز غم دیگران ندارم و شادی مگر برای جهانیان نخواهم .
چیزی از تو درخواست نمیکنم ...
تو نخواسته داده ای و نیوزیده بخشیده ؛
آنکه نداند نکوشیده و به داده ات پی نبرده .
هر که کوشد بیش از آنچه خواهد یابد .

خواجه

(اندیشه کنان سر تکان میدهد .)

رند

(دنبالهٔ سخن)

خدایا ! از تو پرسشی ندارم و پاسخی نمیجویم ؛
از نابکاری و گوشه گیری بیزارم ؛

پرستشی سزایت نمیدانم ؛
مهر و کوشائی ، زانائی و زیبائی را میستایم ؛
هستیم را جاویدان میدانم ؛
جهان و جهانیان را خرّم و آبادان میخواهم .

خواجه

(شگفته و خیره و لرزان ، با خود)

چه شدم ..... چه شدم ؟!
هرگز نشنیدم .....
(دست روی پیشانی میگذارد .)
هیچ از پندارم نگذشته ! خوابم ؟!
(چشمان خود را می مالد .)
نه ! ... بیدارم .. هشیارم ... پس چه شدم ؟!
(به رند)
ای گوینده ، که ای ؟!
(پاسخی نمیاید .)

خواجه

بگو ... بگو .

رند

مردمی چون تو ...
(دست از پشت ستون دراز میکند و با انگشتان
مانند آنیکه صد دانه میگرداند)
و نه چون تو !

خواجه

(به خود وصدداته نگاه کرده سر خود را بسوی ستون کج میکند.)

مردمی و دور از مردم ؟!

رند

چون کم میبایم .

خواجه

بیش از پیشم شیفته کردی ...
زین گونه سخن گفتن بگذر .

رند

(سر تکان میدهد؛ لبخند میزند.)

از جان جهان گذرم ؟ هرگز !

خواجه

آه ! ... برخیز و یکدم پیش من آ .

رند

خواهنده پوینده است و جوینده یابنده .

خواجه

بخدا خواهنده ام و میخواهم با تو دمی بنشینم .

رند

هرگز نشسته کاری نسازد و کامی نیابد .

خواجه

(کمی می اندیشد . ـ باخود)

ای ! ..... این کیست کز دم مینوبخشش تن لرزان و دل
بی تاب و جان در پرواز آمد ؟! (برمیخیزد.)

هی ... میکشدم ... میبرَدَم !
(آهسته راه می افتد.)

بُردم ..... بُردم !
(به رند با صدائی بلندتر)

می آیم .

رند

(شال گردن را پیش چانهٔ خود میکشد.)

خواجه

(چندان پیش می آید تا چشمش برندمی افتد؛
پس دو دست را بسوی او دراز میکند.)

سوی تو می آیم .

رند

(نگاهی به خواجه میکند. ـ با خونسردی ولبخند)

می آئی ؟!

خواجه (بافروتنی)

سخت آوردم .

(می نشیند ویک زانو را در بغل میگیرد.)

رند

(پس از اندکی درنگ ، با دست وسر)

بی خود آوردت !

خواجه

(سر از زانو برمیدارد.)

از انکه دلم بربودی .

رند (بالبخند)

مگرت هرگز دل بودی ؟!

خواجه

تو سخن گفتی و مرا آشفتی .

رند

آشفته بودی چو کمانت بودی .

خواجه

وای ! ... کم آزارم .

(سر را روی زانو میگذارد .)

رند (بالبخند)

تو خود آزاری !

خواجه

وه ! ... دیوانه شدم ! تو که ای ؟

رند

زچه از ما میپرسی ؟ !

خواجه

تا بشناسم .

رند

نشناخته خود را ؟ !

خواجه

(اندکی خاموش برند مینگرد .)

زچه نیم رویت پوشیدست و چرا تاب گیسویت ژولیده ؟

(دست میبرد که شال را از پیش چانهٔ رند بردارد .)

رند

(دست خواجه را پس میزند.)

مگر از پی روی و موئی ؟!

خواجه (آشفته)

سرگشته و دیوانه شدم دیگر ..... چکنم ؟
چه بگویم ؟ ... چه توان گفتن با تو؟!

رند

(اندکی خاموش میماند و پس با دست و سر)

هیچ !

(اندکی هردو خاموشند ؛ بهم مینگرند.)

رند

تو بگو که کرا میجوئی .

خواجه

(درمانده نمیداند چه بگوید ؛ کمی پیرامون خود را نگاه میکند.)

دیری اینجا ،
(انگشت بسوی آسمان)
اورا .

رند

(بخواجه نگاه میکند ؛ سر تکان میدهد.)

اورا ... این جا ؟!

خواجه

(از پاسخ رند شرمنده میشود.)

وهم از او آرامِ دیده و دل میجویم .

رند
(درنگ میکند، سرتکان میدهد.)

دارت ؟!

خواجه
(درمانده نمیداند چه بگوید.)

نه .

رند

زچه رو ؟

خواجه
(نمیداند چه بگوید!.. می اندیشد.)

او داند .

رند

این نیست .

خواجه (بافروتنی)

پس چیست ؟

رند

چونکه دلت داشته میخواهد و دیده نمی بیند دیده .

خواجه

ازچه ؟

رند

ازکج راهی .

خواجه

تو مرا رهبر شو .

رند

رهبر ؟! هرگز !
ره بین باید گشتن تا ره بُردن ؛ ما همراهیم .

خواجه

پس دیدهٔ ره بین بگشاییم .

رند

ره ؟! ..... زنهار !
ره بس خونین و پر آسیب است !

خواجه

بادا ! می پیماییم .

(سر بزانو میگذارد ، تکان میخورد .)

رند

(با نگاه ژرف و دست و سر)

آن پیماید که سر اندر دست و نه بزانو دارد ؛
جان شیرین است و همی ترسم از جان دادن ترسی .

خواجه (آشفته)

من ؟! هرگز !
در بندگان و نادانی من هر دم باری صد میمیرم و
زندگی از سر میگیرم ؛ کی از جان دادن ترسم !

رند

(با لبخند دست بسر خواجه میکشد .)

پس جویائی و توان یابی . (سر تکان میدهد .)

(رند و خواجه هر دو خاموش بهم نگاه میکنند .)

رند

(نگاهی گرداگرد خود میکند.)

دیر است و شبانگاه ؛ بدخواهان پیرامون و در راه ؛
رفتم و شبت را خرّم و خوش میخواهم !

(برمیخیزد و تخته پوست را بدوش خود می بندد)

خواجه (نشسته)

یکدم دیگر بنشین و بگو و بنما !

رند

این جا ؟! (با دست و سر و چشم و ابرو میگوید نه .)
جائی جز این و زمانی دیگر .

خواجه

(دامن رند را میگیرد .)

اکنون ... و هم اکنون که سزاواری دارم .

رند

گر داری بنمایش .

(دامن را از دست خواجه بیرون میاورد.)

رفتم . (آهسته براه می افتد.)
مهر افزون !

خواجه (سراسیمه)

ببرم .

رند (با خونسردی)

نبرم . (کمی مانده که بیرون برود.)

خواجه

(سراسیمه می ایستد، دست بهم می مالد)

چکنم ؟

رند

کوشش تا دانی .

(نزدیک است که بیرون برود.)

خواجه (با افسوس)

رفتی ؟!

رند

رفتم !

خواجه

(چنان سراسیمه از پی رند میدود که دستار از سر و صد دانه از دستش می افتد .)

همراهم ! (به رند میرسد .)

رند

(می ایستد ؛ دست بسر در روی او میکشد.)

گر همراهی ، مژده که زین دم در راهی .

(هر دو بیرون میروند.)

(دوست محتسب سراسیمه بی دستار بیرون می آید؛ پیرامون خود را نگاه میکند ؛ میدود که از دنبال خواجه و رند برود ؛ می ایستد ؛ می اندیشد ؛ با

دست و سر میگوید نه. بیرون میرود؛ پس از
اندکی دستار بر سر بر میگردد؛ به دستار و صد دانه
و جانماز پراکندهٔ خواجه ژرف مینگرد؛ می اندیشد؛
انگشت میگزد؛ دست بهم میمالد. پس آنها را
یکی یکی برداشته در جانماز می پیچد زیر بغل میگذارد؛
سر افکنده و آشفته و اندیشه کنان همینکه میخواهد
بیرون برود پرده کم کم پیش می آید.)

پردهٔ دوم

کوی جانان

جوان : سر برهنه ، ریش تراشیده ، بلند و دلیر ، خوبچهر ، باگیسوان تابدار و جامهٔ ارغوانی رنگ کوتاه ، کشکولی در دست .

گدا : پاکار محتسب در پردهٔ تخت که در اینجا ژنده پوشیده .

بُت : دختری زیبا با جامهٔ آبی رنگ و گیسوان افشان .

محتسب ؛ دوست محتسب ؛ همراهان محتسب ؛ رند ؛ خواجه .

(پرده پس میرود و کوچه‌ای در هنگام شب نمایان میگردد .)

جوان

(درون می آید ، کشکولی در دست دارد .)

کوی مهر است و درگهٔ جانان !

به به ... چه گلستانی ... چه بهشتی است !

. . . .

به به ... این جا شب روز است و جهان بر کام و زمان دمساز !

دل هر چه همی بیند آن میخواهد و آنچه همی خواهد آن می بیند ؛

تلخی ها شیرین در کام آید و هر نیشی بر جان نوشی !

(از کشکول مینوشد و بیشتر می آید .)

به به ... چه گوارا ..... چه روان بخش است این می !

هوش و خرد خام از سر یکسر بزدود این ؛

دل را افروزشی از نو بخشید ؛ آرام و شکیبائی افزود .

(دست روی سینه میگذارد .)

ای خود! نوشیدی؟ ... بیخود گشتی؟ ... از خودرستی؟!
ده که چه خوش رستی!

(دست به کشکول میزند.)

زین هر که ننوشد، مست نباشد، بارگران مهرجانان نکشد.
این جا جانبازی باید ... کی با هشیاری سازد؟
ای هشیار پرپندار که خدای هستی بخشید مستی ...
تو چه میدانی مستی چیست!
این مستی آن مستی و منگی که همی پنداری نیست!

(از کشکول می نوشد.)

هشیاری بیم و بند و پرهیز و خودبینی است؛
زنهار از هشیاری! ... زنهار!
آه از هشیاری و جاه و نام و ننگش!
وای از هشیاری و سود و زیان و جنگش!
ای دیو هشیاری، افسونت نوش است.
پس نوشیدن باید و نوشیدن تا بیرونت کردن و آسودن؛
تا ایزد مهر و امید و خرسندی در دل و دیده فرود آید.

(از کشکول مینوشد و پیش می آید تا اینکه روبروی خانهٔ جانان میرسد؛ می ایستد.)

ای بت!

گدا

(گوش میدهد، سر تکان میدهد.)

(آهسته)

بت؟!

جوان

(دنبالهٔ سخن)

ای بت جانانه!

گدا

(انگشت میگزد؛ دو دستی بر سر خود میزند.)

(آهسته)

بت! بت!

جوان

(دنبالهٔ سخن)

ای بت جانانهٔ زیبا! دل خاک رهت میبوسد.

(خم میشود پله‌ها را میبوسد.)

می‌بوید؛ از جان رعایت میخواهد.

(دربرابر خانه زانو میزند؛ سر فرود میآورد)

گدا

من بیچاره، من درمانده را دریاب!

جوان

(آشفته سر بلند میکند.)

"من"! "من"! ... در کوی جانان، "من"؟!

وای بر "من"! نفرین بر "من" ... که "تو" را بُرد از یاد!

(برمیگردد؛ به گدا خیره نگاه میکند؛ آهسته پیش میرود)

هو، ... هی! کیستی، در کوی جانان نا سزا میگوئی؟!

گدا

ار، بیچاره، بیچاره‌ام.

جوان

(آشفته تر و خیره تر)

"او" ؟! در این کو "من" و "او" ؟!

(بازوی گدا را میگیرد؛ فشار و تکان میدهد)

ای نادان، "من" و "او" ؟! "تو" نمیدانی کیست ؟!

گدا

(نالان و گریان)

چرا می آزاری ؟ چه گفتم ؟!

جوان

(بازوی او را ها میکند؛ چهار انگشت را نزدیک چهرهٔ او میبرد.)

چه گفتی ؟! نمیدانی چه گفتی ؟!

گدا

مگر چه گفتم ؟!

جوان

پس بیگانه ای ... بیگانه؛ ناخوانده و نا آشنائی.
تو نمیدانی ... این جا، در این کو، "من" باداست و ... "او" اندیشه و
پندار ؟!

گدا

(با انگشت به پیشانی خود میزند که جوان دیوانه است.)

جوان

(دنبالهٔ سخن)

هی ... بیچاره ای ... هشیاری ... در پی سود و زیانی ...
داری و همی خواهی !

گدا

چکنم ؟

جوان

چارهٔ نادانی .

گدا

چاره ندارم ؛ دستم گیر .

جوان

چاره و درمانت نوش است ؛
نوشیدن باید تا تن را نیرو آرد و بند گران پندار از جان بردارد .

گدا

(کمی میاندیشد ؛ پس با دست و سر و چشم و ابرو)

مینوشم !

جوان

(کشکول را نزدیک دهان او میبرد .)

گدا

(کمی مینوشد ؛ روی درهم میکشد ؛ سر خود را پس میبرد .)

تلخ است !

جوان

بر شیرین دارد !

(کشکول را دوباره نزدیک دهان او میبرد .)

(گدا سر خود را پس میکشد .)

(جوان با یک دست گدا را سخت در بغل میگیرد ؛
با دست دیگر از کشکول باده در دهان او میریزد .)

گدا

بس! ... بس!

جوان

(دردها نش میریزد.)

بیش از این باید!

گدا

تلخ است و مُردم!

جوان

زندگی‌ات از نو می‌بخشد!

(کمی دیگر دردها را میریزد و [illegible])

گدا (آزرده)

هِ ... هِ ... آه ...

(آب دهان را مزه مزه میکند.)

آه ... آه ... چه بُد این؟ آه ... !

جوان

(با اخم و تشر)

خامُش! گر گوهر باشد جان می‌بخشد.

گدا

(سرش گیج شده تلو تلو میخورد.)

چه شدم ... چه میشودم؟! ...

(پشت بدیوار رسیده، با دو دست سر خود را میگیرد.)

من ... من ..... مُردم!

جوان

(آشفته و خشمگین)

بازاینجا "من" ؟! دراین کوست و "من" ؟!
ای بدگوهر، چندان هشیاری که بجز مرگت دارو نیست ؛
هرگز در گیتی خرسند و شادان نتوانی بودن .
ای بی گوهر، پیوسته پرکینه و رنجوری ؛
زود ازاین کو بگذر .

گدا

(دست به پیشانی و پشت بدیوار ایستاده است.)

جوان

(بازوی گدا را میگیرد.)

ازاین کو بیرون !

گدا

(بازوی خود را رها میکند.)

(مستانه)

زچه ام می آزاری ؟

جوان

(بازوی گدا را سخت میگیرد، و او را میکشد.)

ازاین کو بیرون ... نفرین بر "من" ...
بیرون شو !

(او را بزور بیرون میکند.)

بیرون شو ... از دیده پنهان شو !

(برمیگردد ؛ می اندیشد.)

(با خود)
بیرونش کردی و آسودی وچه خوش آسودی !
اکنون "من" و "او" ئی اینجا نیست .
تنها "تو" ئی و تنها هستی "تو" .
(به کشکول)
ای بادهٔ رنگین ، گر نشدی کارگر اندر دل سنگین
گنهات نیست ؛
تو روان بودی و آن خارا .
دل وجان سپداند تو چه ای ،
خرم بادت تاکستان !
(از کشکول مینوشد ، مزه مزه میکند)
به به ! ایدل بشکفتی ... دگر از نو بشکفتی و دگر دیگری می بینی .
چون از خود رفتی خود بینی رفتت .
رسوای "من" و پابند "او" را آزردی و راندی ؛
از کوی جانان بیرون کردی ؛
تهی از این دو شدی !
وه چه سبکباری !
دیگر پندار و خودخواهی اینجا نیست ؛
همه پاکی و بی آلایشی ، سادگی و یک رنگی است .
(آنچه باده در کشکول مانده مینوشد ؛ در برابر خانه
می آید ؛ کشکول را میبوسد ، روی پله میگذارد ؛ سر فرود میآورد)
اکنون هنگام راز و نیاز با توست :
جانا ! دل خاک رهت میبوسد و میبوید ؛

(پله را میبوسد ، میبوید ، سر بر میدارد.)

از جان دیدارت میخواهد.

(سر فرود میاورد ؛ خاموش است.)

(در خانه کم کم باز و چهرهٔ زیبائی پدیدار میشود

و همچنین کوچه اندک اندک روشن تر میگردد.)

بُت

(از خانه بیرون میخرامد ؛ نگاهائی بجوان میکند.)

جوان

(سرش پائین است بزمین نگاه میکند.)

به به! روشن شد ؛ خانهٔ دل تابان و درخشان گردید.

(سر بلند میکند به بُت خیره میشود؛ دست روی

چشمان می مالد.)

زهی این دیدهٔ بینا!

توئی ای گوهر جان گیتی ؟!

توئی آن گوهر ؟!

ای بت جانانه ، دیده تاب دیدن زیبائی و فر و شکوه تو را کی دارد؟

تو مایهٔ هستی هستی ؛ دل را شیفته کردی.

(دستهای خود را روی چشمان میگذارد.)

ای دیده ، خیره شدی ... خیره شدی !

چه شدی ؟! رفتی .....

(بیهوش میشود و سر خود را روی پله ها میگذارد و

دستهایش بسوی پاهای بُت دراز است.)

بُت

(گردن بند خود را از گردن بیرون میآورد روی دستهای
جوان میگذارد ؛ پس پس میخرامد ؛ در را کم کم پیش
میکند. کوچه هم کم کم تاریکتر میشود.)

جوان

(اندکی بهوش میاید ؛ آه میکشد.)

بوی تو میآید ... بو یت ...

(گردن بند را برمیدارد میبوسد ؛ بگردن
میاندازد ؛ آه میکشد.)

دیگر ... بندهٔ مهری و از هر دو جهان آزادی !

(سر روی پله میگذارد بیهوش میشود.)

(گدا از ته کوچه پدیدار میشود. نیم مست است ؛
پیش می آید ؛ بهر سو نگاه میکند.
فانوس کش درون می آید.
محتسب و همراهانش از ته کوچه پیش می آیند.
گدا در هر سو جستجو میکند ؛ چشمش بجوان میافتد.
محتسب نزدیکتر میرسد.)

گدا

(برمیگردد سر کوچه.)

(به محتسب)

بفرمائید !

(محتسب پیشتر می آید.)

گدا

(با انگشت بسوی جوان)

این بود آنکه زبُت میگفت!

محتسب

(به فانوس کش)

پیش آ.

فانوس کش

(فانوس را نزدیک جوان می آورد.)

محتسب

(پیش میآید؛ خیره خیره بجوان نگاه میکند؛ با پا به او میزند.)

هی... هی...

جوان

(نیمه هوش است؛ پاسخی نمیدهد.)

محتسب

(با پایش سخت بجوان میزند.)

هی... هی...

جوان

(همچنین نیمه هوش است؛ پاسخی نمیدهد.)

محتسب

(خم میشود پشت گردن او را میگیرد و فشار میدهد.)

هی... میگویم تو کی ای؟

جوان

(سر بر میدارد؛ دیوانه وار بهر سو مینگرد.)

آه ... چه شده ؟ ... آه !

(دست بچشمان خود می مالد .)

ای دیده ، چه شدست که دگرباره جهانی دیگر می بینی ؟

(بسوی گدا خیره میشود ؛ باانگشت)

هی ... «من» - و - «او» ؟!

(باخود)

افسوس ، افسوس ، که دل از آن بیرون و در این است !

باز اینجا رنگ و دوئی ، آشوب و هیاهو برپاست !

(همراهان محتسب بهم نگاه میکنند ، سرتکان میدهند .)

محتسب

(خیره خیره بجوان نگاه میکند .)

چه ؟ ... چه ؟

با نیرنگ و دروغ از چنگم نتوانی رست !

(لت گردنی جوان را میگیرد که او را از زمین بلند کند ولی نمیتواند .)

برخیز .

جوان

(باچابکی برمیخیزد ؛ خیره به محتسب نگاه میکند ؛ گیسوی خود را می آراید . خون سرد و بی پروا)

دروغ ؟!

نیرنگ و دروغ و رنگکاری ؟ هرگز ! آنهم در این کو ؟!

جانی هست و بمیر رسد .

محتسب

(به همراهان)

بس بی باک و گستاخ است!

(به جوان؛ با اخم و تشر)

با من هم ایشان؟

جوان

(آرام و خونسرد، با لبخند)

هی! نفرین بر "من"! "او" را از اینجا راند!

محتسب

(به همراهان نگاه میکند، سر تکان میدهد

مانند اینکه نمیداند چه گفت.)

(به جوان با اخم)

یاوه سرائی کمتر!

تو کهای؟ اینجا کارت چیست؟

جوان

(آرام و خونسرد)

دلداده و گمنامی ... تو چه میخواهی؟

محتسب

(با اخم و تشر)

گفتم اینجا کارت چیست؟

جوان

کار؟

محتسب
(لبها بسته، دندانها را بهم فشارسیده)

هس!

جوان

راز و نیاز با جانان.

محتسب

شب؟!

جوان

هرشب.

محتسب (خشمگین)

زچه رو در شب؟

جوان

جز شب کی شاید؟

محتسب
(باخشم واخم)

بگذر ز زبان بازی.

جوان

توهم از بند زبان سازی.

محتسب

(به همراهان)
یاوه و آشفته چنین هرگز نشنیدستم!
(به جوان، با اخم و تشر)
میدانم با تو چه کنم ..... باشد

هم اکنون گو که خدایت کیست.

جوان

«تو» نمیدانی کیست؟

محتسب

(سر تکان میدهد.)

هم!... باشد!

نمازت را از کدامین سو میخوانی؟

جوان

(روبسوی خانه سر فرود میاورد.)

زین سو.

محتسب

(خشمگین، قبله را نشان میدهد.)

نه، زین سو باید.

جوان

(آرام و خونسرد)

نه، زین سویست.

محتسب

(خشمگین شانهٔ جوان را میگیرد تکان میدهد.)

میگویم زین سویست.

جوان

(خونسرد و آرام)

تو چه میدانی؟

محتسب

(آشفته و خشمگین، با صدای بلندتر، دست به کمر.)

چه؟ ... نمیدانم؟

(خیره بجوان نگاه میکند؛ سر تکان میدهد.)

هی ... نمیدانم؟!

جوان

(آرام و خونسرد)

آری ...

(دست روی سینهٔ خود میگذارد.)

اکنون خواندمش و دیدمش.

محتسب (آشفته)

خواندی و دیدی؟!

جوان

آری.

محتسب (آشفته و خشمگین)

کی را؟

جوان

آن بُت را.

محتسب

(با خشم و فریاد)

بُت؟!

جوان

آری، آن بت جانانهٔ زیبا را.

محتسب

(به همراهان)

بنگر، بنگر، این بدکیش زشت یاوه سرا را !

(رو به جوان، سرتکان میدهد.)

دانستم، مستی !

جوان

(خونسرد و بالبخند)

اکنون دانستی؟

محتسب

(به همراهان)

به بین، بیشرمانه از مستی میگوید و باکش نیست !

(به جوان)

میدانم با تو چه سازم؛ باشد!
خوب، باده ز کجا آوردی ؟

جوان

(یک دست خود را بلند می کند.)

این کِشت و چید و افشرد و در خُم کرد ؛
جوشید و جانش نوشید !

محتسب

(آشفته و خشمگین دندانها را بهم میفشارد؛ سرتکان میدهد.)

ای بدکیش تبه کار، تو ندانی میخواری نه روا باشد ؟

جوان (آرام و خونسرد)

تو روا خواری ؟

محتسب

(درمانده و مانند اینکه میخواهد همراهان را گواه بگیرد به ایشان نگاه میکند:)

آری، نخورم جز آنچه رواکرد دست او.

جوان

(با لب خند و خونسردی)

تو رواکردهٔ "او" را از کجا آری؟

محتسب

(درمانده و مانند اینکه دیگران را گواه میگیرد.)

آرندم.

جوان

(سرتکان میدهد؛ خونسرد و آرام)

نا کِشته میدرویّ و رواخواری؟!

محتسب

(با خود می اندیشد؛ بجوان خیره خیره و با اخم نگاه میکند و سرتکان میدهد؛ پس روی به همراهان)

دیوانه و منگ است و پریشان و پراکنده همی گوید.

باری، مست است و خستو کرد و کیفر باید.

هوشش می آرم؛ فرزانگی و آئینش می آموزم

(به جوان)

سوی زندان!

جوان (با لبخند)

نرود زین در.

محتسب (خشمگین)

میگویم ببرندت باسختی ورسوائی.

جوان

(پوزخند میزند.)

محتسب (خشمگین)

ببریدش!

(همراهان محتسب میدوند دستهای جوانرا میگیرند)

محتسب (خشمگین)

ببریدش!

جوان

تن را! دل کائینهٔ تابان مهرجانان است این جاست؛
این جا میماند؛ دراین کو میپاید.
تنِ بیدل هیچ است و ازآنت باشد!

محتسب

درزیرشکنج زندان خواهی دانست که تن چیست.
زین یاوه بسی گفتند و تن آزرده گذشتند.

(همراهان محتسب جوانرا میخواهند ببرند.)

جوان

(برگشته، به محتسب)

می بینی و باور می آری.

محتسب

بکشیدش!

جوان

(هنگامیکه میخواهد بیرون برود فریاد میزند:)

ای کوی ، آبادان باشی ، آبادان !

گدا

(کم کم مستی اش گل میکند واکنون نمیتواند درست روی پای خود بایستد . همراهان محتسب گاه گاهی باشگفت به او نگاه میکنند . چند گامی پشت سر جوان میرود .)

محتسب

(باخود)

میدانم با او چکنم .

(باخود می اندیشد .)

گدا

(برمیگردد .)

محتسب

(باخود)

بهوشش می آرم .

گدا

(لوس وگستاخ نزدیک محتسب میشود .)

دیدید در پیش شما هم گستاخانه سخن میگفت ؟

محتسب

(از او دور میشود و بروی خود نمیاورد.)

کیفر کردهٔ زشت خود خواهد دید.

گدا

(مستانه و گستاخانه نزدیکتر میرود.)

تا میگفتم «من» دیوانه میشد!

محتسب

(روی درهم کشیده از او دور میشود.)

باکی نیست.

گدا

(گستاخانه نزدیکتر میشود؛ دست بریش محتسب میبرد.)

سوگند .....

محتسب

(با مُشت به سینهٔ او میزند.)

هی، با من هم اینسان؟!

گدا

(گیج خورده خنده‌کنان بزمین میافتد.)

محتسب

(خشمگین)

این هم مست است!

گدا

(برمیخیزد؛ مستانه)

بخدا نه!

محتسب

(خشمگین خیره باو نگاه میکند.)

چیزی نوشیده ای و پیداست.

گدا

بخدا، هیچ ننوشیدم.

محتسب

از گفتار و کردارت پیداست.
گر راست نگوئی بند و شکنج و زندان است.

گدا

(ترسان، اندیشه کنان، سر میخاراند)

چیزی نوشاندم.

محتسب

چه بُد آن؟

گدا

(کشکول را نشان میدهد.)

از آنچه در آن بُد.

محتسب

چه بُد اندر آن؟

گدا

آنچه منش نوشیدم.

محتسب

هی ... تو چه نوشیدی؟

گدا

(مستانه، با لبخند)

آنچه در این بودی.

محتسب (خشمگین)

ای بدکردارِ دروغِ دغا، سرگردانم میخواهی؟
پیش آ!

گدا

(پیش میرود.)

محتسب

ها کن.

گدا

(مستانه کمی به محتسب نگاه میکند؛ دمِ خود را بالا میکشد.)

محتسب

(خشمگین با مشت به سینهٔ گدا میزند.)

هی . . . . .

گدا (مستانه)

آه . . .

(به زمین میافتد.)

محتسب

(دنبالهٔ سخن)

با من هم اینگونه دروغ و مستی؟!
ببریدش!

(دو تن از همراهان محتسب که هنوز ایستاده اند او را میگیرند که ببرند.)

محتسب

ببریدش !

گدا

(هنگامیکه میخواهند او را ببرند)

بخشایش ... بخشایش !
تاب بند و شکنج زندان در من بیچاره نباشد .
از گنهم بگذر ... بخدا او نوشاندم ... در زندان میمیرم ...

محتسب

ببرید این زشت دروغین را ! ببریدش !
(همراهان محتسب گدا را کشان کشان میبرند.)

محتسب

(تنها)

هی ... سرگشته و بیچاره شدم ؛ در کار خود درماندم .
چکنم با اینان ـ با این زشت دورویان دغاکار سراپا دستان ؟

دوست محتسب

(سر افکنده ، اندیشه‌کنان ، جانماز خواجه را زیر بغل
گذاشته درون میاید ؛ پشت سر محتسب کمی دور میایستد.)

محتسب

(با خود می اندیشد ؛ راه میرود.)

دیدی ؟ آن یک از بت شگفت و دلبر و زبانش راست ؛
وین ز خدا و در دل ترس و دروغش !
(برمیگردد ؛ چشمش به دوستش میافتد.)

(دوست محتسب افسرده به محتسب نگاه میکند؛ سر فرود میآورد.)

محتسب

(خوب سراپای او را نگاه میکند.)

از چه چون من آشفته و دیگرگونی ؟

دوست محتسب

بسرم آمد از آنچه همی ترسیدم .

محتسب

به شبستان ؟

دوست محتسب

به شبستان !

محتسب

چه دیدی مگر آنجا ؟

دوست محتسب

آنچه هم اکنون نتوانم بزبان آورد .

(محتسب نگران باو نگاه میکند .)

دوست محتسب

(کمی با خود می اندیشد.)

گر از من بپذیری جز بند و شکنج زندان چارهٔ دیگر باید .

محتسب

(با خود می اندیشد ؛ سر تکان میدهد.)

راست است ... باید اندیشیدن .

من خود اکنون مست هشیاری دیدم کو از سخنش گاهی مست و پریشان و گهی هشیارم کرد .

(هر دو بهم نگاه میکنند ؛ سر تکان میدهند.)

محتسب

(آهسته راه می افتد.)

با من آ تا برویم و ببینیم که چه باید کردن.

(هر دو سرافکنده، اندیشه کنان، آهسته بیرون میروند.)

(از پشت کوچه آه و ناله و لابهٔ سوزناک هم آهنگی شنیده میشود.)

(رند و خواجه سرافکنده، اندیشه کنان درون میآیند؛ گوش میدهند؛ بهم نگاه میکنند.)

رند

می شنوی ؟

خواجه

(افسرده و اندوهگین دست روی پیشانی میگذارد.)

اینها چیست ؟

رند

بس بیداد و بیا هو از پی پنداری چند !

(خواجه دست بهم میمالد؛ خاموش برند نگاه میکند.)

رند

ره اینست و در آن بند و شکنج و زندان !

خواجه

همراهم ، همراهم ، اینست سر و اینست جان !

(رند با لبخند نگاهی ژرف بخواجه میکند؛ با دست و سر میگوید "پس برویم".)

(همینکه هر دو راه میافتند پرده کم کم پیش میآید.)

(درراه مهر)

پردهٔ سوم

دبستان

(پرده پس میرود. گذرگاه تاریکی پدیدار میگردد. رند و خواجه درون می آیند. خواجه دستش در دست رند است. در روشنی چراغ دیده میشوند.)

رند

(می ایستد، دست خود را بلند میکند، گوش میدهد، سر نزدیک گوش خواجه میبرد)

پرآسیب است!

خواجه

بادا!

رند

برگردیم؟

خواجه

هرگز!

(رند دست خواجه را میگیرد؛ هر دو گامی چند با پرهیز بیش میروند.)

(صدای کوفتن چوبی بر زمین.)

(خواجه تکانی میخورد؛ رند را در بر میگیرد؛ پیرامون خود را در تاریکی نگاه میکند.)

پاسبان

(با آهنگ بسیار کشیده، از دور)

هی...

رند

(خونسرد و آرام، گوش میدهد.)

چیزی نیست.

(خواجه دست از رند برمیدارد.)

رند

(دست خواجه را میگیرد.)

برویم! بیگاه است!

(هر دو بیرون میروند.)

(پردهٔ پشت راهگذر بالا میرود. تالاری تاریک و روشن پدیدار
میگردد. رند و خواجه درون می آیند.)

رند

زگزند بدخواهان رستیم!
دیگر دیدهٔ بینا باید!

(خواجه دیوانه وار پیرامون خود را نگاه میکند.)

رند

بنشین و بیاسا.

(خواجه پریشان و بی آرام بیرون شاه نشین می نشیند.
رند بیرون شاه نشین روبروی خواجه می نشیند.)
(نوچه ای با آفتابه و لگن و دستمال روی شانه
درون می آید.

رند

(به نوچه)

آنجا!

(با دست خواجه را نشان میدهد.)

(به خواجه)

گردآلود شبستانی ! شست و شوئی !

(نوچه در برابر خواجه زانو میزند. خواجه دست و
رورا میشوید ؛ گیسوان خودرا آرایش میدهد.
نوچه آفتابه لگن را نزد رند میبرد.)

رند

(دست و رورا میشوید. هنگام خشک کردن دست، رو بخواجه)

نرسیدی ؟

(دستمال را روی شانهٔ نوچه می اندازد.)

خواجه

هیچ !

رند (نوچه برمیخیزد ؛ بیرون میرود.)

پس چه شدت ؟

خواجه

بهرت نگران گشتم .

رند

(نگاهی رندانه بخواجه میکند.)

از نادیده ؟!

خواجه

از بشنیده !

رند

از بشنیده ؟!

(سر تکان میدهد ؛ لب میگزد.)

آه از آن نادان نابینای فریبنده !

خواجه

(سخن رند را درنیافته)

چه ؟

رند

(با درنگ و اندیشه)

جز بندهٔ آدا هیچ !

خواجه

(با خود می اندیشد)

روشن تر !

رند

از خیرگیت می ترسم !

خواجه (آشفته)

سرگردانم بیداری !

رند (بالبخند)

در سرگردانی ؟

خواجه (برافروخته)

درمانده و بی تابم ... چه همیگوئی ؟

رند

(با درنگ خونسردی)

چه همی بینی ؟

خواجه

(پیرامون خود را مینگرد.)

هیچ !

رند

(با پوزخند)

دیده گشاده و نابینائی !

خواجه

(پیرامون خویش را درست نگاه میکند. آشفته)

...یزی نیست .... چه به بینم ؟

رند

(با سر و چشم و ابرو و درنگ بسیار)

آنچه نمی بینی !

(خواجه باز پیرامون خویش را دیوانه وار نگاه میکند.)

(در این هنگام روشنی چراغ روی پردهٔ رنگ رفته ای در شاه نشین می تابد که تاکنون دیده نمیشد. خواجه چشمش به پرده می افتد؛ دیوانه وار برمیخیزد، آهسته بسوی آن میرود؛ نگاه میکند. کوری را با گوشهای بزرگ می بیند که برای رهبری خود چوب کج پرگرهی را بیک دست گرفته و دست دیگر را نالان به دریوزه دراز کرده است. با دیدهٔ افسوس لختی به چهرهٔ کور مینگرد؛ انگشت روی چشم، گوش و چوب دستی و همچنین دستی که به دریوزه درازشده می گذارد ؛ درنگ میکند؛ با خود می اندیشد ، چندین بار برمیگردد به رند نگاه میکند ؛ آه میکشد ؛ دست بهم میمالد ؛ رو برند میکند؛ مات می ایستد. رند با دست و سر و چشم و ابرو از او میپرسد "چه دیدی ؟" خواجه دمی چند با خود می اندیشد ؛ پس دست روی گوشهای خود میگذارد و چشم ها را سخت میگشاید ؛ بسوی رند آهسته پیش میرود.)

(پردهٔ شاهنشین پشت سر خواجه پائین می آید.)

رند

(با نگاه رندانه و لبخند)

هم! دانستی!

(خواجه شاد و خندان با شتاب خود را بدامان رند می افکند.
رند او را نوازش میکند.)

خواجه

(سر از دامان رند برمیدارد؛ دگرباره دست
روی گوشهای خود میگذارد و چشمها را میگشاید.)

بستم و بگشادم و چه بایستم؟

رند

(روی درهم میکشد چنانکه گوئی سخن خواجه او را پسند نیفتاده است.)

بایست و نبایست اینجا نیست.

خواجه

(سراسیمه دست میگزد.)

وای! آئینی نیست؟!

رند

(با لبخند و درنگ بسیار نشان + را روی زمین می کشد.)

این آئین است و تاج جهانداری!

خواجه

(نشان را میکشد؛ با خود می اندیشد؛ دست
و لب میگزد.)

افسوس ... از خردی تا اکنون!

رند

بی فرّ جویائی تا دم فرجامین !

خواجه

(شرمنده سر بزیر می اندازد . سر بلند میکند.)

خدارا پرده بردار !

رند

(انگشت را روی زمین میگذارد و بسوی خود میکشد.)

چینَوَد !

(کمی درنگ میکند.)

باریک تر از مویست و برّنده تر از تیغ !

(خواجه در اندیشه فرو میرود . پس از اندکی سر بلند میکند و برند چنان مینگرد که گوئی دریافته است.)

رند

(پس از درنگ و نگاههای رندانه بخواجه، انگشت را روی زمین از چپ براست می کشد .)

رَشْنْ !

(کمی درنگ میکند .)

ورنه لغزش و دوزخ و بربادیست !

(خواجه نشان را دیوانه وار میکشد ، لب میگزد و سر بزیر میاندازد چنانکه گوئی از خود بیخود شده است.)

رند

هی ! چه شدت ؟

(خواجه را تکان میدهد .)

خواجه

(تکان میخورد، چشمها را میمالد.)

رند

بنگر، کاینک درخور آنی!

خواجه (با فروتنی)

به کدامین سو؟

رند

(با انگشت شاهنشین را نشان میدهد.)

زنهار از کج بینی و لغزش ... زنهار!

(پردهٔ شاه‌نشین بالا میرود. ایوان مدرسه‌ای پدیدار میگردد. استادی با چندتن آخوند پیر و جوان که شاگردان او هستند نشسته، دفترها در دست و پیش رو دارند. جوانی بی دستار نیز در کنار ایوان نشسته گوش میدهد.)

استاد

آری، اینست و جز این نیست.

جوان بی دستار

(گستاخ و جوینده)

چرا؟

استاد

(مشت را بزمین میکوبد، با فریاد)

من میگویم که چنین است و تو بیشرمانه چرا میگوئی؟!

چون و چرائی اینجا نیست!

آخوند پیر

بنده در این سخنی دارم .

استاد

(خروشان مشت را بزمین میکوید .)

خفه شو !

(آخوند پیر با لبخند خاموش میشود .)

آخوند جوان

اینسان چیزی کجا توان بُد بجهان ؟!

استاد (خروشان)

بس گستاخ و بیشرمی . . . دم بر بند !

آخوند جوان

(دست و سر تکان میدهد ؛ خاموش میشود ؛ سر بزیر میاندازد .)

جوان بی دستار

کس اینرا نپذیرد .

استاد

(خشمگین و خروشان)

نپذیرد ؟! آنکس کیست ؟

(سر تکان میدهد ؛ دندانهارا برهم میفشارد .)

هی . . . من از استادم بشنیدم و او هم از استادش و استادش از استادش . گر نپذیرید همه کج راه و بدکیشید .

(شاگردان همه خاموش سر بزیر میاندازند .)

بازاری

(سراسیمه ، فریادزنان درون میآید .)

بدکیشی در بازار است و ترانه همی خواند !

(بجز آخوند جوان و جوان بی دستار همه یکباره
دفترها را بزمین می افکنند، سراسیمه ازجای برمیخیزند؛
دست‌ها را به کمر میزنند. رو به مرد بازاری)

بدکیش؟ بدکیش؟

بازاری

(با دست و سر و جوش و خروش)

بدکیش!

استاد و شاگردان (باهم)

بکشیمش! بکشیمش!

(استاد به آخوند جوانی که نشسته چپ چپ نگاه میکند.
آخوند جوان ازجای برمیخیزد.
همگی باشتاب و آشفتگی بیرون میروند.)

بکشیمش! بکشیمش!

(آخوند جوان کمی درنگ میکند؛ با خود
میاندیشد؛ آهسته و دودل از پی ایشان بیرون میرود.)
(جوان بی دستار نشسته سر بگریبان فرو میبرد؛
آشفته و افسرده دست بهم میمالد؛ آه میکشد.)

~~~

(ازپشت ایوان هیاهوئی بلند میشود چنانکه گوئی کسی را
پاره پاره میکنند. جوان بی دستار سراسیمه برمیخیزد، گوش
میدهد؛ دست و لب میگزد. استاد و شاگردانش با
سرپنجهٔ خونین درون میآیند؛ بهم نگاه میکنند.)

کشتیمش! کشتیمش!
~~~

جوان بی دستار

(به یکی از آخوندها ئیکه سرپنجه اش خونین است)

چه گناهی بودش ؟

(آخوند نگاهی باو میکند شانهای خودرا بالا می اندازد)

جوان بیدستار

(سراسیمه به آخوند دیگری)

تو بگو که چرا کشتیش !

آخوند

(با اخم و تشر شانهای خودرا بالا می اندازد.)

چه میدانم !

(جوان بی دستار سرافکنده و اندیشه کنان گوشه ای می ایستد به ایشان نگاه میکند. آخوندها با دست و سر از هم گناه کشته را میپرسند و نمیدانند.)

(پردهٔ شاه نشین پائین می آید.)

~~

(خواجه مات دست بهم می مالد.
رند با دست و سر میپرسد "چه دیدی؟")

خواجه

دین !

رند

(بالبخند)

پس دیدی ! بنگر !



(پردهٔ شاه‌نشین بالا میرود.)

(گوشه‌ای از شهر حلب پدیدار میگردد. مردی حلبی ایستاده و با چهره‌ای گشاده به دفتری مینگرد چنانکه گوئی سخنهای دلربایش اورا پسند افتاده است. گدائی از دور حلبی را می پاید، آهسته از پشت سر به او نزدیک میشود، از روی دوشش سر میکشد تا به‌بیند چه میخواند. حلبی پی میبرد که در پشت سر او کسی است، کم کم روی خود را بر میگرداند، به گدا خیره نگاه میکند، روی درهم میکشد، لب میگزد، دفتر را می بندد، میخواهد در بغل بگذارد. گدا با چابکی دستش را میگیرد. هر دو گلاویز میشوند ولی حلبی زورمندتر است.)

گدا

(فریاد میزند:)

کجائید؟ بیائید!

(چندتن بدرون میدوند، دستهای حلبی را میگیرند. میر حلب با جامهٔ زرّین خرامان و فیسان، درون می آید؛ به حلبی خیره نگاه میکند، سر تکان میدهد، لب میگزد. گدا بزور دفتر را از دست حلبی بیرون می آورد به میر حلب میدهد.)

میر حلب

(دفتر را میگیرد، میگشاید، میخواند؛ با خشم زیر چشمی به حلبی نگاه میکند، سر تکان میدهد.)

از کیست؟

حلبی

نمیگویم!

میرحلب

نمیگوئی ؟!

حلبی

هرگز !

میرحلب

ببریدش !
زن و فرزند وکودک پیش چشمش
(دست زیر گلوی خود میمالد.)
پس بند از بندش بردارید.

حلبی
(ترسان و لرزان)

میگویم.

میرحلب
(کمی درنگ میکند.)

بگو.

(حلبی در پاسخ درنگ میکند، انگشت و لب میگزد.)

میرحلب
(با اخم و تشر)

نمیگوئی ؟!
(رو به گماشتگان)
ببریدش !

حلبی
(با گریه و لابه)

میگویم.

میرحلب

هوم !

حلبی

عجمی !

میرحلب

(سرتکان میدهد، لب میگزد.)

دانستم ! بیاریدش !

(گماشتگان شتابان بیرون میروند.)

میرحلب

(به حلبی نگاه میکند؛ سرتکان میدهد.)

گفتی ورستی !

(حلبی شرمنده به زمین نگاه میکند.
گماشتگان جوانی را کت بسته می آورند.
جوان بلند و زیبا و سترگ و بی پرواست.
گیسوان تابدارش بر دوش و بناگوش افشان،
وچهرهٔ تابناکش آرام و خندان.
پیرامون خود را رندانه مینگرد و به میرحلب
و دیگران چشم خند میزند.)

میرحلب

(به جوان؛ با اخم و تشر)

این دفتر از توست ؟

جوان

(دلیر و بی پروا؛ با لبخند)

آری.

میرحلب
(آشفته وخشمگین)

ریختن خونت باید!

جوان
(دلیر وخندان)

ریختن خون صد چو منی باید گر دگری زگزندی آساید!

(حلبی شرمنده سر بزیر می اندازد.)

میرحلب
(به گماشتگان)

ببرید ..... بند از بندش بگشائید!

(جوان بالبخند دلیرانه براه می افتد. گماشتگان
از دنبالش راه می افتند؛ بیرون میروند.
میرحلب خرامان وفلیسان بیرون میرود.
حلبی شرمنده بزمین نگاه میکند؛ دست ولب میگزد.)
(پردهٔ شاه نشین پائین می آید.)

~~~

(خواجه مات وافسرده دست ولب میگزد.
رند با دست وسر میپرسد "چه دیدی؟")

خواجه

جان!

رند
(بالبخند)

پس دیدی! بنگر!

~~~

(پردهٔ شاه‌نشین بالا میرود.)

(اطاقی با دو در و طاقچه و رف پدیدار میگردد. یک گوشهٔ اطاق دشکی کلفت گسترده و پشتیهائی چند کنار آن نهاده‌اند. گوشهٔ دیگر اطاق پسری هیجده ساله با چهره‌ای زیبا و گیسوان افشان در برابر چراغ پیه‌سوزی نشسته مشق میکند. میز کوچکی جلو اوست و دفتر و دیوانی چند پیرامونش پراکنده است. ناگاه صدای کوفتن در اطاق شنیده میشود.)

پسر

(سر بلند میکند، گوش میدهد.)

کیستی؟

صدای نازک دلربائی

(از پشت در)

آه ... هنوز بیداری؟

(پسر چهره‌اش دگرگون میشود. سر بلند میکند؛ آه میکشد؛ از شرم سر بزیر می‌اندازد؛ پاسخی نمیدهد. زنی کم کم در را باز میکند؛ سر خود را درون میآورد. نیم رویش گرفته ولی چشم و ابروی دلربایش نمایان است.)

زن

تا کی بیهوده نوشتن؟

(پسر چنانکه گوئی چیزی نشنیده بکار خویش سرگرم میباشد. زن درون می‌آید؛ با نازی و دلربائی بسوی پسر میخرامد. پسر

(همچنین سرگرم کار خود میباشد ولی گاهی
به پاهای برهنهٔ زیبای زن که تا بالای مچ نمایان
است زیر چشم مینگرد. زن نزدیکتر میخرامد.
پسر از بوی خوشی که زن بر خود افشانده
شیفته میگردد. زن پیشتر میخرامد، درکنار
جوان می ایستد و به مشق او نگاه میکند.
یک پای خود را روی میز چنان میگذارد که
تنبان پرچین بالا رفته و تا نزدیک زانو نمایان
میگردد. پسر شیفتهٔ پاهای زیبا میگردد، میلرزد،
خامه از دستش میافتد، دیوانه وار خم میشود
که سر پنجهٔ نگارین را بوسه زند. زن دلبرانه پای
خود را پس میکشد، با کرشمه و ناز خرام از پسر
دور میشود. پسر دمی چند خیره و بی تاب بزن نگاه
میکند، دیوانه وار از جای میجهد، بسوی زن میدود،
او را در بر میگیرد، میکوشد رویش را باز کند
ببوسد. زن تلاش میکند، نمی گذارد.)

زن

نکن ... نکن!

پسر

(همچنان میکوشد رویش را باز کند.)

بگذار!

زن

(دست و پا میزند، نمیگذارد.)

فریاد میزنم!

پسر

بزن !

زن

رسوا میشویم !

(پسر زن را رها میکند.)

زن

(بازوی خودرا میگیرد. با ناز و دلربائی)

آخ ... آخ ... کشتیم !

پسر

بمن چه ؟ ... تو آمدی !

زن

(شانههای خودرا بالا میاندازد.)

میروم !

(میخواهد بیرون برود.)

پسر

(پیش در می ایستد؛ دستهای خودرا باز میکند.)

نرو !

زن

پدرت !

پسر

نیست !

زن

میآید ! بگذار !

پسر

نمی آید!

(صدای کوفتن درخانه بلند میشود.)

زن

(هراسان دست ولب میگزد.)

آخ!...دیدی؟!

(پسر هراسان از پیش درکنار میرود.)

زن (هراسان)

وای، رسوا شدم!

(باشتاب از همان دری که آمده بود بیرون میرود.)

(پسر پهلوی چراغ میرود می نشیند؛ سرگرم مشق کردن میشود. پدر از در دیگر درون میاید؛ پسر را در آن هنگام شب سرگرم کار خود می بیند؛ خشنود میگردد؛ لبخند میزند. پسر برمیخیزد؛ سر فرود می آورد. پدر پسر را در آغوش میگیرد؛ میبوسد.)

پدر

دیگر بس است. برو بیاسا.

(پسر مشق و دفترهای خود را برمیدارد بیرون میرود. پدر نزدیک چراغ میرود می نشیند. دستکی از جیب خود بیرون می آورد؛ در آن مینگرد؛ با انگشتان شمارش میکند. با خود آهسته از خرید و فروش سخن میگوید. برمیخیزد؛

(سراسر اطاق را جستجو مینماید. گوش میدهد کسی نباشد او را ببیند؛ درها را می بندد؛ بالای اطاق میرود، پشتیها و دُشک را برمیدارد کناری میگذارد؛ دریچه ایرا با سختی میگشاید؛ انبانی بیرون می آورد؛ سرازیر میکند. دمی چند به دینارهای سرخ فام شاد و خندان مینگرد؛ در آنها چنگ میزند؛ دگرباره همه را در انبان میریزد؛ در چاله میگذارد؛ دریچه را می بندد. کمی با خود می اندیشد؛ پیرامون خویش را نگاه میکند؛ گوش میدهد کسی نباشد و نیاید. چراغ را برمیدارد؛ بیرون میرود.)

(اطاق تاریک است. روشنی چراغ از یک در به راهرو پشت اطاق میتابد. زن روی پله ای در دامان پسر نشسته او را میبوسد، نوازش میکند و بکاری برمیانگیزاند. پسر با چهره ای گرفته نگران و دودل است. زن برمیخیزد؛ دست پسر را میگیرد بسوی اطاق میکشاند. پسر نگران و لرزان درون اطاق میرود.)

زن

(در درگاه اطاق می ایستد. آهسته)

نترس! ... برو!

دُشک .....

(پسر همچنان پیش میرود؛ پشتیها و دشک را

برمیدارد؛ میکوشد دریچه را باز کند؛ نمی تواند. صدای گشودن دریچه بلند میشود. پدر از درِ دیگر اطاق هراسان سرِ خود را درون می آورد؛ گوش میدهد؛ صدای باز کردن دریچه را میشنود. آهسته و پاورچین درون می آید. چوب کلفتی به دست دارد. پیشتر میرود. در تاریکی چوب را سخت بر تارک پسر میزند.)

پسر

وای مُردم!

(بلند میشود بزمین می افتد.)

پدر

(در تاریکی در جستجوی فرزند خود دست بزمین می مالد.)

وای! تو بودی؟!

(پردهٔ شاه نشین پائین می آید.)

~~~

(خواجه دست و لب میگزد؛ به رند نگاه میکند. رند با دست و سر از خواجه میپرسد "چه دیدی؟")

خواجه

مال!

رند

(با لبخند)

پس دیدی! بنگر!

~~~

(پردهٔ شاه‌نشین بالا میرود.)

(گوشه ای از تالارشاهانه وشاه جوانی پدیدار میگردد.)

شاه

(ایستاده ودر دریای اندیشه فرورفته است. راه میرود؛
انگشت ولب میگزد؛ سرتکان میدهد؛ زیرلب سخن میگوید؛
پس باصدائی بلندتر)

نه... نه... تاپدرم باشد کی؟!

(دست بهم می مالد.)

چکنم؟ ..... بکشم؟!

(راه میرود؛ باخود می اندیشد.)

نه!

(یک انگشت راروی دوچشم خود میگذارد؛
درنگ میکند؛ سرتکان میدهد؛ چهره اش
برافروخته میشود.)

هی!

(پیشکار درون می آید؛ سرفرود می آورد.)

شاه

(درنگ میکند؛ باخود می اندیشد.)

دژخیم!

(پیشکار سرفرود می آورد؛ بیرون میرود.
شاه راه میرود؛ باخود سخن میگوید.
پیشکار ودژخیم درون می آیند. شاه بلخود
می اندیشد. پیشکار ودژخیم سرفرود میآورند.)

شاه

(به دژخیم)

پدرم را ......

(درنگ میکند ؛ باخود می اندیشد.)

پدرم را .....

(دو انگشت را روی دو چشم خود میبرد.
بادست وسر میگوید برو.)
(دژخیم سر فرود می آورد ؛ بیرون میرود.
پیشکار سر فرود میآورد ؛ از دنبال دژخیم
بیرون میرود. شاه راه میرود ؛ پریشان
ونگران است.)
(از بیرون تالار نالهٔ جانگدازی شنیده میشود.)

شاه

(گوش میدهد ؛ یکباره روی صندلی که گوشهٔ تالار است
می نشیند.)

آسودم !

(سر بگریبان فرو میبرد ؛ باخود می اندیشد.)
(پیرمردی بلند وباشکوه درون می آید.
ریش سفیدش آلوده بخون است. یک
دست را نالان روی چشم وپیشانی گذاشته
ودر دست دیگر چوبی دارد ؛ کورانه وخرامان
از پیش شاه میگذرد. شاه افسرده وپریشان
به پدر نگاه میکند.)

(پردهٔ شاه‌نشین پائین می‌آید.)

(خواجه دست و لب میگزد.)

(رند با دست و سر از خواجه میپرسد "چه دیدی؟")

خواجه

نامر!

رند

(با لبخند)

پس دیدی! بنگر!

(پردهٔ شاه‌نشین بالا میرود.)

(باغی در شب هنگام پدیدار میگردد. جوانی نگران و
بی‌تاب و پریشان در باغ ایستاده دست بهم می مالد.)

جوان

نیامد! ... چه شده؟ ... فراموش کرده؟

(دختری ترسان و لرزان از پشت درختان
سر بیرون میآورد؛ پیرامون خود را نگاه میکند.)

دختر

(آهسته)

کجائی؟

جوان

(شاد و بی‌تاب بسوی صدا رو میکند.)

توئی؟!

(هردو میدوند و یکدیگر را در آغوش میگیرند.
پیرزنی از میان درختان سر بیرون می آورد؛
نگاه میکند؛ سرتکان میدهد. جوان دختر را
تنگ در آغوش گرفته میبوسد.)

دختر

بس ... بس ...

(جوان هم چنین دختر را تنگ در آغوش دارد)

دختر
(سراسیمه و نگران)

روشن شد!

(خود را از آغوش جوان رها میکند.
جوان افسرده به دختر نگاه میکند.)

دختر

برو!

پسر
(سر فرود می آورد.)

فرمان!

(دست و پای دختر را میبوسد؛ دست بهم
می مالد؛ آه میکشد؛ راه می افتد؛ پشت
سر خود را نگاه میکند.)

مهرافزون!

دختر

مهرافزون!

(پسر بیرون میرود.)

(دختر افسرده با خود می اندیشد؛ پیرامون
خود را نگاه میکند. ناگاه چشمش به پیرزن
می افتد. دلش می تپد؛ اندامش میلرزد؛
مات می ایستد. پیرزن خاموش و روی
درهم کشیده بسوی دختر میرود. دختر
شرمگین و لرزان به پیرزن نگاه میکند)

پیرزن

(سر تکان میدهد.)

به به!

(دختر سراسیمه پیش میدود؛ پیرزن را در آغوش
میگیرد. پیرزن با اخم و بیمهری دختر را کنار میزند)

دختر

(نالان و گریان)

پاکم!

(پیرزن پوزخند میزند؛ سر تکان میدهد.)

دختر

(سراسیمه و بی تاب)

چکنم؟

(پیرزن شانههای خود را بالا میاندازد.)

دختر

(سراسیمه انگشتر خود را از دست بیرون می آورد به پیرزن میدهد.)

گوهر بی مانندیست!

(پیرزن انگشتر را میگیرد؛ درست نگاه

(میکند، با سر و چشم و ابرو و لب چنان
نشان میدهد که آنرا ارزشی نیست؛ در
چاک گریبان خود می اندازد.)

دختر

(سراسیمه گردن بند خودرا از گردن بیرون می آورد.)

این بند گرانمایه از تو!

پیرزن

(گردن بند را میگیرد؛ با دیدهٔ ناچیزی به آن مینگرد؛
در چاک گریبان خود می اندازد.)

چیزی نیست!

دختر

(نالان و گریان)

بخدا دیگر چیزی نیست!

(پیرزن خشم آلود پشت بدختر میکند؛ راه
می افتد. دختر شرمنده و افسرده دست
و لب میگزد؛ دندانهای خودرا برهم فشار
میدهد؛ خشم آلود بسوی پیرزن میدود.
هر دو گلاویز میشوند. تاریک میشود.)

(روشن میشود. پیرزن مرده روی زمین
افتاده است. دختر مات و پشیمان
به او مینگرد.)

(پردهٔ شاه نشین پائین می آید.)

~~~
~~~

(خواجه دست و لب میگزد.)

(رند با دست و سر میپرسد "چه دیدی؟")

خواجه

ننگ!

رند (با لبخند)

پس ... دیدی!

خواجه

(به رند نگاههائی از روی شگفت میکند؛ سر گریبان فرو میبرد؛ با خود می اندیشد؛ سر بلند میکند.)

چندین بند گران برجان؟!

(رند با لبخند شگفت آمیز سر تکان میدهد.)

خواجه

گسستن باید!

رند

(با درنگ و اندیشه)

از کی؟

خواجه

از خود!

رند

(انگشت بسوی خواجه)

خود؟!

(خواجه سر تکان میدهد.)

رند

بند گرانتر!

خواجه

(درنگ میکند، می اندیشد.)

زجهانی !

رند (بالبخند)

اینست و نتوانی !

خواجه (نومیدانه)

نشود ؟!

رند

این جا نیست !

خواجه

پس راهی !

رند

دردی !

خواجه

(دست روی سینه)

بسیار است !

رند

نه ، اندوه است ، چون شوری نیست

خواجه

تو بیانگیزش !

رند (با پوزخند)

هُشیاری !

خواجه

چاره !

رند

زان خرمن پرهیزت برباد است!

خواجه

(آشفته و بی‌تاب)

باشد!

رند

(با لبخند به خواجه نگاهی میکند. پس از
اندکی درنگ با بانگی بلندتر)

داروی هشیاری!

(رامشگرانی چند با دف و چنگ و نی درون میآیند؛
سر فرود می‌آورند، در کنار تالار می‌نشینند)
(خواجه به رامشگران نگاه با شگفت می‌کند؛
سر بزیر می‌اندازد. رند به خواجه نگاه
میکند، لبخند میزند.)

رند

(رو به رامشگران)

آهسته!

(رامشگران آهسته مینوازند. پس از
اندکی دختری ماهروی و مشکین موی نازان
و خرامان و خندان درون می‌آید؛ سینی
کوزه و جام و شیرینی در دست دارد.
خواجه چشمش بدختر می‌افتد؛ سر بزیر می‌افکند
دختر سر فرود می‌آورد؛ سینی را درمیان بزم بزمین
میگذارد.)

رند

(به دختر)

جامی زین داروی هشیاری!

(دختر نشسته با ناز و کرشمه و چهرهٔ خندان
کم کم باده در جام میریزد. رامشگران همچنین مینوازند)
(خواجه نگران و برافروخته دست ولب میگزد.
رند نگاههائی به خواجه میکند. دختر همچنین
کم کم باده در جام میریزد؛ گاهی زیر چشم
به رند و خواجه مینگرد، برمیخیزد؛ جام و
شیرینی را با ناز و خرام نزد رند میبرد؛ زانو میزند)

رند

(با چهره ای خندان جام را میگیرد؛ در روی دختر مینگرد.)
(رو به خواجه و دختر)

برکام!

(خواجه بهر دو مینگرد؛ سر بزیر می افکند؛ لب
میگزد. رند جام را می نوشد؛ بدختر میدهد؛
شیرینی مزه میکند. دختر بجای خود برمیگردد)

رند

(بالبخند، به دختر)

جامی زین دارو بپیمایش!

(دختر با ناز و لبخند باده در جام میریزد. خواجه
برافروخته سر بزیر می اندازد. دختر با باده
و شیرینی در برابر خواجه زانو میزند؛ موی

(افشان میکند، جام را پیش میبرد. خواجه
در گرفتن جام درنگ میکند؛ انگشت و لب میگزد)

رند

(با چشم و سر و ابرو)

بستان!

(خواجه لرزان و دودل جام را میگیرد؛
نزدیک دهان میبرد؛ در نوشیدن درنگ
میکند، به آسمان مینگرد.)

رند

(به خواجه)

نوش!

(خواجه خواهی نخواهی جام را مینوشد؛ با
دست لرزان شیرینی برمیدارد.)
(رامشگران همچنین آهسته مینوازند. رند
به رامشگران روی میکند؛ سر تکان میدهد.
خواجه کم کم برافروخته و گشاده میشود؛ گاهی
به چهرهٔ زیبای دختر نگاه میکند و گاهی به آهنگ
نرم دلربای رامشگران گوش فراداده سر
تکان میدهد و لبخند میزند.)

رند

(زیر چشم بخواجه مینگرد.)

(به دختر)

جامی دیگر!

(دختر جام را لبریز میکند با شیرینی نزد رند میبرد ؛ زانو میزند.)

رند

(جام را میگیرد.)

(رو به خواجه و دختر)

بر کام !

(می نوشد ؛ جام را به دختر میدهد ؛ شیرینی مزه میکند.)

(به دختر)

جامی دیگر بپیمایش !

(دختر جامی پر میکند نزد خواجه میبرد ؛ زانو میزند ؛ موی افشان میکند. خواجه سرخوش و خندان جام را میگیرد ؛ در چهرهٔ زیبای دختر خیره میگردد. رند نگاههائی رندانه به خواجه میکند. خواجه به رند و دختر سر فرود می آورد ؛ جام را مینوشد ؛ در دست نگاه میدارد و دمی به جام و دمی به چهرهٔ دلفریب و گیسوان پرچین دختر مینگرد ؛ جام تهی را میبوسد به وی میدهد ؛ مستانه و بیخود در برابرش سر فرود می آورد ؛ نماز میبرد. رند با چهرهٔ خندان به خواجه مینگرد ؛ دست بسوی رامشگران بلند میکند. رامشگران دست از نواختن بر میدارند. رند با دست و سر به دختر و رامشگران

(میگوید بیرون بروند. دختروراشگران بیرون میروند. خواجه سر بر میدارد پیرامون خود را مینگرد. رند نگاههائی رندانه بخواجه میکند. خواجه مست وشیفته است.)

رند

(به خواجه)

می بینم کز خود رفتی !

اکنون درخور دیداری !

هشیاران را در این پرده رهی نیست !

(روشنی کمتر میشود.)

رند

(برمیخیزد.)

(به خواجه)

برخیز !

(خواجه برمیخیزد. مست وآشفته است. رند و خواجه در تالار در دو گوشهٔ شاه نشین، دور از آن می ایستند. رند گلبانگ می بندد. خواجه مات به رند نگاه میکند.)

~~~~~

(پردهٔ شاه نشین بالا میرود.)

(اسپندار سوزانی با ارغنون روی چهارپایه ای پدیدار میگردد.)
~~~~~

رند

(به خواجه)

بنگر!

(خواجه مست و شیفته به اسپندار و رند مینگرد.)

رند

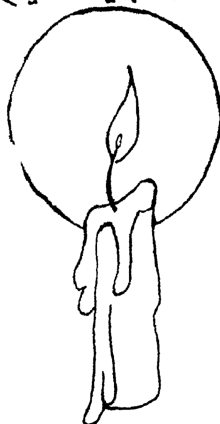
(دستها را از روی سینه برمیدارد بسوی اسپندار دراز میکند.)

حندان بهم دگرسوزان!

(خواجه آشفته و لرزان دست بهم می مالد؛
لب میگزد.)

(تالار تاریک میشود. رند و خواجه دیده نمیشوند. دختری گلبانگ بسته و دامن کشان درشاه نشین میخرامد؛ در برابر اسپندار نماز میبرد؛ دستها را از روی سینه برمیدارد و بسوی آن میازد. پس دست راست بالا و دست چپ پائین پروانه وار گرد اسپندار و شلن و پای کوبان میگردد.)

(پرده پائین می آید.)



نمونه ای از نوشته های هخامنشی

(گردانده واژه بواژه از پارسی باستان)

داریوش بزرگ (در تخت جمشید)

اهورمَزدِ بزرگ ، اوست مهستِ بَغان
او داریوش شاه را داد ؛ او ویش شهریاری فرابُرد
بخواست اهورمَزد داریوش شاه است

گوید داریوش شاه
این دَهیوی پارس کانرا بمن اهورمَزد فرابُرد
اوست نیو ، خوب اسب ، خوب مَرد
بخواست اهورمزد و من ، داریوش شاه ، از دیگری نترسدی

گوید داریوش شاه
مرا اهورمَزد پُشتی بَراد ، با ویش بغان
وین دهیو را اهورمَزد بپایاد از هین ، از دُشیاری ، از دروغ
بدین دهیو مَیایاد مَه هین ، مَه دُشیاری ، مَه دروغ
این یان از اهورمَزد میجویم ، با ویش بغان
اینَم اهورمَزد دَهاد ، با ویش بغان

دَهیو : سرزمین ، اُستان ـــ ویس : دودمان شاهی ؛ ویس بغان : خدایانِ دودمان شاهی ـــ هین : سپاه دشمن ـــ دُشیاری : بدسالی ـــ یان : نیکی

داریوش بزرگ (در نقش رستم)

بَغِ بزرگ است اهورمَزد
که این بوم داد ؛ که آن آسمان داد
که مَرد داد ؛ که شادی داد ، مردرا
که داریوش را شاه کرد : یکی را شاهِ بسیاری
یکی را فرمدارِ بسیاری

مَنم داریوش ، شاهِ بزرگ ، شاهِ شاهان
شاهِ دَهیوهای همه‌نژاد ، شاه در این بوم بزرگ پدور
از وِشتاسپ پسر ، هخامنشی ، پارسی ، از پارسی پسر ، آریا ، آریاچهر

گوید داریوش شاه
بخواست اهورمَزد اینهایند دَهیوهائی که من گرفتم دور از پارس
منشان پادشاهی کردم ؛ مرا باج آوردند
آنچه‌شان از من گفته شد آن کردند
دادی که از منست آنشان داشت
ماد ، خُوز ، پَرتَو ، هَریو ، باختر ، سغد ، خوارزم ، زرنگ ،
هَرخُوت ، سدگو ، گندار ، هند ، سَکانِ هوم وَرگ ، سَکانِ تیزخود ،
بابل ، آسور ، عرب ، مُدرا ، اَرمَن ، کَتپتوک ، سپَرد ، یون ، سَکانِ
ترادریا ، سکودر ، یونانیانِ تکبَر ، پوتیان ، کوشیان ، مچیان ، کَرکیان

فرمدار : خداوند ــ چهر : تخمه و نژاد ــ خوز : خوزستان ــ هریو : هرات ــ باختر : بلخ ــ زرنگ : سیستان ــ هرخوت : باسیان (افغانستان) ــ سدگو : پنجاب ــ سکان هوم ورگ و سکان تیزخود در خاور خوارزم ــ مُدرا : مصر ــ کتپتوک و سپرد و یون در آسیای کهتر ــ سکودر : مقدونیه بلغار ــ

گوید داریوش شاه

اهورمَزد چون دید این بوم را درجوش پس آنرا بمن فرابُرد

مَرا شاه کرد ، من شاهم

بخواست اهورمَزد مَنَش درجای نشاندم

آنچه شان من گفتم آن کردند آنسان که مرا کام بود

پس اگر با خود منِش کنی چند دهیو بود که داریوش شاه داشت

پیکر انرا بنگر که گاه را برندی

آنجا خواهی شناخت

پس ترا دانسته شود نیزهٔ مرد پارسی دور فرا رفته

پس ترا دانسته شود مردِ پارسی بسی دور از پارس هماورد را جنگیده

گوید داریوش شاه

اینست کردهٔ ، این همه بخواست اهورمَزد کردم

اهورمَزدم پُشتی بُرد هنگا میکه کرده را کردم

مَرا اهورمَزد بپایاد از گستی ، همچنین ویسِ مَرا ، همچنین این دَهیو را

اینرا من از اهورمَزد میجویم ؛ اینرا اهورمَزد دَهاد

مَردا ، اینست فرمان اهورمَزد ؛ اینت گست مَیایاد

راه راست رها مکن ، گناه مکن

سکان ترادریا میان دریای خزر و دریای سیاه ــ پونتیان (یا پوتیان) در یمن (؟) ــ کوشیان

درحبشه ــ مچیان در مکران (یا سقط) .

گاه : تخت ــ گستی : زشتی و زبونی ــ منش کردن (منیتن پهلوی) : اندیشیدن

داریوش بزرگ در بهستان
(شورش گوماته و مرگ کمبوجیه)

کمبوجیه نام ، پسر کورش ، از تخمهٔ ما ، او اینجا شاه بود
برادر کمبوجیه بردیه نام بود ، هم مادر هم پدرِ کمبوجیه
پس از آن کمبوجیه آن بردیه را کشت
هنگامیکه کمبوجیه بردیه را کشت کاره را دانسته نشد که بردیه کشته شده
سپس کمبوجیه به مصر شد
چون کمبوجیه به مصر شد ، سپس کاره آریغ شد
سپس دروغ در دهیو بسیار شد ، همچنین در پارس ، همچنین در ماد ؛
همچنین در دیگر دهیوها

گوید داریوش شاه
سپس مردی مَغ بود گوماته نام ؛ او سر برآورد از پَشیاخُواد
اَرَکَدر نام کوهیست ؛ از آنجا ، در ماه وَیَخنه چهارده روز گذشته بود ،
هنگامیکه در اُفتاد
او به کاره چنین دروغ زد : من بردیه ام ، پسر کورش ، برادر کمبوجیه
سپس کاره همه هَمیِسی شد ، از کمبوجیه بسوی او شد
همچنین پارس ، همچنین ماد ، همچنین دیگر دهیوها
شهریاری را او از برای خود گرفت ، در ماه گرمَپَده نُه روز گذشته بود
اینسان شهریاری را از برای خود گرفت
سپس کمبوجیه با خویش مَرگی خود را میراند

کاره : سپاه ـــ آریغ : کینه ور ، دشمن ـــ هَمیِسی : شورشی
خویش مَرگی : خودکشی

خشایارشا (در تخت جمشید)

بَغِ بزرگ است اهورمَزد
که این بوم داد ، که آن آسمان داد
که مَرد داد ، که شادی داد ، مَردرا
که خشایارشا را شاه کرد : یکی را شاه بسیاری
یکی را فرمدارِ بسیاری

مَنم خشایارشا ، شاه بزرگ ، شاه شاهان
شاهِ دَهیوهای بسیارنژاد ، شاه در این بوم بزرگ بدور
از داریوش شاه پسر ، هخامنشی

گوید خشایارشا شاه
بخواست اهورمَزد این دهلیز همه دَهیو را من کردم
بسی دیگر نیو است کرده سرتاسرِ پارس که من کردم
و که پدرم کرد
آنچه کرده بینند نیو همه را بخواست اهورمَزد کردیم

گوید خشایارشا شاه
مرا اهورمَزد بپایاد ، و شَهرم را ، و آنچه کردهٔ من است
و آنچه کردهٔ پدرم است

این همه را اهورمَزد بپایاد

شهر : کشور

اردشیر دوم (همدان)

گوید اردشیر
شاه بزرگ ، شاه شاهان
شاه دهیوها ، شاه در این بوم
پورِ داریوش شاه
داریوش پورِ اردشیر شاه
اردشیر پورِ خشایارشا شاه
خشایارشا پورِ داریوش شاه
داریوش پورِ وِشتاسپ
هخامنشی

این اَپَدانه را بخواست اهورمَزد وأناهید و مِهر کردم
اهورمزد أناهید و مِهر بپایند از گستی
مَرا و شهرم را و آنچه را کردم

اَپَدانه : ایوان یا بارگاه یا کاخ

ریشهٔ واژه های فرهنگی زبان عربی

هر زبانی دو دسته واژه دارد : یکی دستهٔ «واژه‌های اوّلیه» مانند نشستن، رفتن ، خوردن و دست و پا که واژه‌های زندگانی اولیه هر قوم است و دیگر دستهٔ «واژه‌های فرهنگی» که با پیدایش فرهنگ در هر قوم پیدا میشود و با پیشرفت فرهنگ وادب ونیازمندیهای فکری ومادّی دامنه دار میگردد.

مردمانی که آورندهٔ فرهنگی هستند واژه‌های فرهنگی را از ریشهٔ زبان خودشان درست میکنند و مردمان دیگر که فرهنگ آن قوم را فرا میگیرند ، یا واژه‌های فرهنگی را از زبان قوم آورندهٔ فرهنگ عاریه میگیرند یا بطرزی آن واژه‌ها را به زبان خودشان برمیگردانند.[1]

«واژه‌های اولیهٔ» زبان عربی با واژه‌های اولیهٔ زبانهای دیگر مردمان سامی[2] همریشه است ولی دستهٔ «واژه‌های فرهنگی» در اصل در زبانهای سامی یافت نمیشود زیرا مردمان سامی فرهنگی از خود نیاورده‌اند. فرهنگ بابلی وآشوری از فرهنگ سومری گرفته شده ، فرهنگ آرامی وسریانی وعبری (اگر چنین چیزی باشد) از فرهنگ ایرانی ومصری و یونانی گرفته شده و فرهنگی را که برخی به غلط و از روی غرض فرهنگ عرب نامگذاری کرده اند ریشه‌اش در فرهنگ باستانی ایران است و در ایران رُشد کرده وتنها در شاخ و برگهای دوردست آن اثر فرهنگ هند و یونانی (رومی) دیده میشود.

گذشته از سندهای گوناگونی که در دست داریم (و در آینده دربارهٔ آنها

---

(۱) برای نمونه: اتوموبیل ورادیو یا فاشیسم وکمونیسم را با واژه‌های آنها از فرهنگ اروپائی گرفته ایم و «هواپیما» را به زبان خود گردانده‌ایم.

(۲) در اوستا سامَ بمعنی «سیاه» است. نگاه کنید به Bartholomae, Altiranisches Wörterbuch, 1571.

گفتگو خواهیم کرد) استوارترین سند و برهان ما خودِ زبان عربی است.

" تاکنون بسیاری از واژه های فرهنگی زبان فارسی را عربی گمان کرده اند و این را برخی گواه برای این میدانند که زبان فارسی از نظر فرهنگی نیازمند به زبان عربی بوده و میباشد. پذیرفتن این نظریه همیشه برای نگارنده دشوار بود زیرا چگونه میشود مردمی که فرهنگ باستانی و زبان رسا داشته اند از زبان عربی که پیشینهٔ فرهنگی نداشته واژه های فرهنگی عاریه کنند؟ بررسیهائی که در چند سال آخر کرده ایم اکنون روشن میسازد که دربارهٔ زبان فارسی بکلّی وسراسر وارونه گمان کرده اند. زبان عربی است که واژه های فرهنگی آن (ادبی، دینی، ریاضی، پزشکی ورشته های دیگر) اززبانهای ایرانی گرفته شده است، این کار در آخر قرن اول هجری آغاز و دامنهٔ آنرا کم وبیش تا امروز کشیده اند.

"دخیل" و "معرّب"

نویسندگان ایرانی و عرب هم در این زمینه بکلّی بیخبر بوده اند و برخی از واژه های عربی را "دخیل" یا "معرّب" ضبط کرده اند.[1] ولی این

---

[1] برجسته ترین آنها: سیبویه در کتاب، ابن السکیت در کتاب القلب والابدال و در تهذیب الالفاظ، السجتانی در نزهت القلوب فی غریب القران، الخفاجی در شفاالغلیل فی مافی کلام العرب من الدخیل، راغب الاصفهانی در المفردات فی غریب القران، ابن قتیبه در ادب الکاتب، المبرّد در کتاب الکامل، ابن دُرید در کتاب الاشتقاق و در الجمهره، الجوهری در الصحاح، الثعالبی در کتاب فقه اللغة و سرّ العربیة، ابن سیده در کتاب المخصّص، الجوالیقی در المعرّب، السیوطی در المظهر فی علوم اللغة و ادّی شیر در کتاب الالفاظ الفارسیة المعرّبة.
نیز نگاه کنید به صورتهائی که صِدّیقی در Studien über die Persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch و آرتور جفری (Arthur Jeffry) در The Foreign Vocabulary of the Qur'ān داده اند.

نویسندگان و همچنین زبانشناسان اروپائی که تاکنون در این زمینه بررسیهائی کرده اند تنها واژه هائی را که عربی نبودن آنها هویداست در نظر گرفته و بیشتر این واژه ها را نیز برای داشتن ج و ز بجای گ و ژ یا ف بجای پ یا ق بجای ک و ط بجای ت و ص بجای س و ج "معرب" صورت داده اند. بررسیهائی که نگارنده نموده روشن میسازد که بیشتر واژه های عربی که ث، ح، ع، ق، ص، ض، ط و ظ دارند در اصل بیگانه هستند و همچنین بدل شدن گ و ژ به ج و ز یا پ به ف و ب یا چ و س به ص در خود زبانهای باستانی و میانه و نوین ایرانی صورت گرفته و میگیرد و این واژه ها را معرّب نمیسازد و ح و ع و ق و ض و ط از صوتهای اصلی ایرانی بشمار میروند.

روش بررسی

اگر در دنبالهٔ کار این نویسندگان واژه های عربی را جدا جدا بگیریم و ریشهٔ ایرانی آنها را نشان بدهیم تنها کاری که انجام میدهیم افزودن چند واژه به صورتهائیست که آنها داده اند ولی اگر این واژه ها را دسته دسته کرده و باهم بررسی کنیم میتوانیم "فرمولهائی" بدست بیاوریم و نتیجهٔ قطعی بگیریم.

این واژه ها را دو جور میتوان دسته بندی کرد:

۱ - دسته بندی از نظر معنی (سِمانتیک): به این طرز که واژه هائیرا که هم معنی هستند یا معنیشان بهم نزدیک است باهم بررسی میکنیم.

۲ - دسته بندی از نظر صوت (فونتیک): به این طرز که واژه هائیرا که دارای حرفهای هم صوت هستند پهلوی هم میگذاریم و ریشهٔ آنها را نشان میدهیم.

اینک چند نمونه از دستهٔ اوّل:

واژه‌های "وقت" در عربی

وقت : در همهٔ زبانهای ایرانی وَخت (نگاه کنید به Žukovsky, Materialy 1:206; 2:356). از ریشهٔ آریائی ‎*bhag-‎ "بخش کردن" (نگاه کنید به Walde-Pokorny, Vergleichendes Wörterbuch der indogermanischen Sprachen, 2:127). در هندی باستان ‎bhakta-‎ "وقت (خوردن)". واژه‌های بخت و بخش و بغ از همین ریشه‌اند. وقت بمعنی بخشی از زمان است.

زمان : در فارسی زمان و زمانه و در زبانهای دیگر ایران زمان و زمون. در فارسی میانه zamān (Nyberg, Hilfsbuch des Pehlevi 251. و در سغدی Žamənə (Gauthiot, Essai de grammaire Sogdienne 20). برای ریشه نگاه کنید به Nyberg 251.

الساعة : در فارسی ایسا (Horn, Grundriss der neupersischen Etymologie 137) ؛ شهمیرزادی اِسُوْ (Žukovsky 2:185) ؛ سمنانی و سنگسری اِسه (Christensen, Contributions à la dialectologie iranienne, 2:196. مازندرانی اِسا و اَسا (نصاب طبری، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی) ؛ پاوه‌ای ساوْ (Benedictsen-Christensen, Les dialectes d'Awromān et de Pāwä 126. در اوستا ‎iδa-‎ (Bartholomae 363).

دامَ (ادامه، مدام، مادام) : در فارسی دَم "وقت" ؛ مازندرانی تَوم (نصاب طبری). از ریشهٔ آریائی ‎*ten- > *temp-‎ "کشیدن"

(تنیدن ازاین ریشه است) ؛ هندی باستان tanoti "بدارا میکشد"؛
لاتین tempus "وقت" ؛ ایرلندی باستان tan "وقت".
نگاه کنید به Walde-P., 1:721 .

غُرّه : فارسی میانه aγryak (Barth. 50) ؛ دراوستا
aγra- "آغاز، اول" (Barth. 49) ازریشهٔ آریائی *agro-
(Walde-P., 1:38).

شفق (بمعنی یک سوم اول شب) : شفق وشبق وشب درفارسی میانه
ونوین ؛ دراوستا xšap- (Barth. 548) ؛ ازریشهٔ آریائی *q̆ᵘsep-
"تاریکی" (Walde-P., 1:524).

عشاء : ازریشهٔ آریائی *aues- "درخشیدن، روشن شدن، روز شدن"
(Walde-P., 1:26). دراوستا ušā̊- و درهندی باستان uṣāh
"سرخی صبح" است (Walde-P., 1:26). دراوستانیز پنجمین و آخرین
بخش شبانه روز است برای گزاردن نماز عشاء (Barth. 415).
ازهمین ریشه با ی بجای ݱ دراوستا usaiti "روشن میشود" وبا "ر"
-r- درهندی باستان usr- (Walde-P.) و درلیتوانی auszra
بمعنی سرخی صبح (Bender, A Lithuanian Etymological Index, 13.)
وصبح زود است و شاید واژهٔ **عصر** نیز ازهمین ریشه آمده است.

سَحَر : دراوستا sūr- بمعنی سحر است (Barth. 1631) و sūirya-
بمعنی سحری است "خوراک سحر" (Barth. 1586). برای ریشهٔ آریائی Walde-P., 1, 368.

صُبح : نیز صبوحی و صباح ؛ دراوستا savahī- بمعنی "صبحی، کشور صبح"
(Barth. 1562) ؛ ریشهٔ آریائی *savah- "صبح" از Walde-P., 1:368. در
زبانهای ایرانی نوین صواحی، صُو، صُب، صُبح وصُحب. نگاه کنید به نصاب طبری،
Žukovsky 1:158; 2:276; Christensen, Contributions, 1:284; 2:179; Iranische Dialektaufzeichnungen, 1: 54, 478.

(دنباله دارد)